

داستان ملابرهان

از شیوائی و شیرینی سخن مرحوم صدرالدین عینی هرچه بگویم باز نارساست . بعضی از یادداشت های او را از کتابش نقل کرده ام . اینک داستانی دیگر است که از مقدمات جالب آن بناگزیر باید جدا کرد .

پیش از موضوع داستان ، دوستان وهم نشینان خود را به نام و نشان و شکل و شمایل و درجه معلومات می شناساند و می نمایاند که تصویری ظاهری و معنوی از آن برتر نمی توان نمود و گفت . از قبیل : شریف جان مخدوم ، ملا عبدالسلام ، میرزا عبدالواحد ، ملا نذراالله صحاف لطفی ، ملا رحمت ، ملابرهان کولابی ... (در شماره های آینده ان شاءالله احوال هر يك از این بزرگان نقل می شود) .

اکنون داستانی است از ملابرهان کولابی . باید توجه داشت که نویسنده ادیبی است تاجیکی و آنان که به فارسی سخن می رانند معنی صحیح بعضی کلمات را نمی فهمند اما مضمون و مقصود را بخوبی درمی یابند . در نقل عبارت کتاب هیچ - گونه تغییری و تحریفی نیست . وقتی دوسه بار بخوانند (ودوسه بار بخوانید) از لطف و شیرینی عبارت و داستان بهره مندی تمام است .

اینک شما و داستان سرائی مرحوم صدرالدین عینی تاجیکی رحمة الله علیه (ص ۲۳۶ کتاب جلد ۲) .

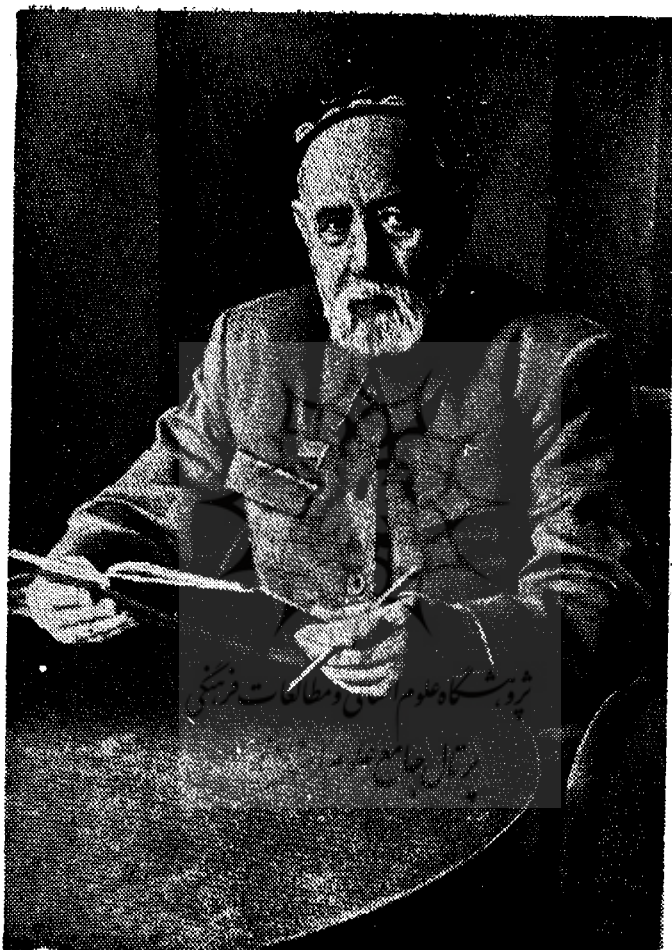
حبیب یغمائی

یکی از اشتراک کنندگان آن مجلس ملابرهان نام کولابی بود . سن او تخمیناً ۳۰ ساله بوده قامت بلند ، بدن غفس (۱) ، روی گندم گون سفید چه تاب کلان پسره داشت ، ریش او سیاه و کلان بوده تمام رویش را فرو گرفته گی بود . چشمانش شعله ور بوده نگاهش در وقت عادی هم آتشینانه مینمود . او خوشکپ و حکایه باف بوده درست معامله گی کوهستانیگی را با شیرین سخنی بخاریگی درخود غون کرده بود .

شعرهای ملابرهان عادی بوده پیشتر مشتاقی تخلص میکرد است اما وقتی که نذراالله لطفی تخلص او را با تحریف خوانده و بامعنی هجوی او را «موش تاقی» (موش کوهی) گفته است او آن تخلص را پرتافته کلیمه «بسمل» را بخود تخلص داده است . او «من بسمل» (کشته شده) زخم زبان لطفی ام « میگفت .

او دو سال درسخوانی را ترک کرده بکوهستان رفته بوده است که بازهمین سال آمده بشریک درسان پیشتره اش همراه شده خواندن خود را دوام داده است (چنانکه در بالا قید

کرده شده بود، در مدرسه‌های بخارا از درس‌مانی چندسالی هم که باشد، سبب پسمانی از همدردان نمی‌شد). ملا برهان سبب دو سال در کوهستان ماندن خود را در ضمن سرگذشت‌های رومان مانند خود حکایه کرد. من در این جا آن واقعه‌ها را از طرف خود سرلوحه گذاشته از زبان او، اما با تحریر خودم نقل می‌کنم:



مرحوم صدرالدین عینی بخارائی

شاعر و نویسنده عالی مقام تاجیکی رحمة الله علیه . این رباعی از اوست
در نخستین صفحه کتابش :

این خانه ز خشت کهنه انداخته‌ام در وی جشنی ز رفتگان ساخته‌ام
تا اهل زمان ما بدانند که من يك عمر جوانی به چه درباخته‌ام

کفش پیشمانی حضرت خواجه اوبان

ملا برهان گفت :

«من باری در ایام تابستان خواستم که به جائی رفته «چله نشسته» (از آدمان علاقه خود را کنده) درسهای گذشته خود را دوباره از نظر گذرانم و درسهای آینده ام را تیار نمایم. برای من جائی لازم بود که در آنجا آش و نان مفت هم باشد. بمن در این باره مزار خواجه اوبان را «جای مناسب گویان نشان دادند».

«بهمه شمایان معلوم است که مزار خواجه اوبان در طرف غرب شمالی شهر بخارا بوده ۵ فرسخ (۴۰ کیلومتر) دورتر از شهر و در درون چولسان ریگزار میباشد. نیمه این راه را در آبادانی رفته نیمه دیگرش را در بیابان ریگزاری آب و علف طی کردن لازم است. بکدام دشواری نیکه باشد، به آن مزار رفته رسیدم».

«در آنجا نه آب بود، نه علف، نه ده بود، نه درخت. از بناها در آنجا يك مزار بود، که در داخل وی غیرقبر خواجه اوبان، يك حجره بود که چله خانه اش مینامیدند؛ يك چاه چقور بود که آب وی شور بوده فقط برای دوی بیمارهای گوناگون، خصوصاً بیماران پیس (برص) کار میفرمودند؛ آب نوشایی را از آبادانی دور با مشک و کوزه ها بواسطه خرو اسپ میکشاندند؛ در بیرون مزار يك خانقاه برای نمازخوانی، يك ایوان آن خانقاه و يك مهمانخانه عمومی - آشخوری که وی را «مهمانخانه حضرت بزرگوار» مینامیدند، بنا یافته بود. در طرف شمال آن مزار و خانقاه يك رباط بسیار کلان دیوار بلند ساخته شده بود که وی به متولی آن درگاه تعلق داشت».

«متولی يك آدم قدیست تخمیناً هفتادساله بوده بدن غفس فر به، روی رفیده مانند سیر گوشت مانند روی مرغ دوته زای سوپسرخ، ریش کلان سفید و گردن غفس او غور شکل داشت. این آدم به ضم متولیکی، هم امام، هم شیخ، هم خطیب آن مزار و خانقاه بشمار رفته، همه کارهای آنجا در دست وی بود. در آنجا یکچند خدمتگاران مردینه هم بودند که آنها را فراش (دوخت و روب کنند) مینامیدند».

«غیر از بناهای مذکور در آن دور و پیش هیچ يك نشانه آبادی نبوده همه اطراف را خامه های کوه مانند ریگ سرخ فرو گرفته بودند. يك طرف این ریگزار به چارجوی، طرف دیگرش به خوارزم و طرف شمالش به دشت قزیل رفته مپیوست».

«اما در آنجا خورا کواری خیلی فراوان بوده مهمانخانه عمومی صبح و شام باطعامهای با لذت پر بود. آن خورا کواری ها را زیارتچیان و بیماران که آنها هم اخلاص مند بزرگوار و هم مرید متولی بودند میآوردند».

«میگفتند که از آن نذرها، هدیه و صدقه های بی پایان انبار متولی پر از آرد و گندم و برنج و جو، خمایش پراز روغن بوده چرا گاهها پر از گله و رمه او میباشند. غیر از اینها متولی از زمین های آبادانی اطراف زمین بسیاری را بدست خود در آورده است که ده ها مردان او در آن زمین ها بی مزد کار میکنند».

«من آن نعمت های الوان را دیده خود را در میانه جنتی حس کردم که در درون دوزخ

بنا یافته باشد. اما ثانیتر فهمیدم که هیچ مسافر، هیچ غریب و هیچ گدا در آن «جنت» از سه روز زیاده تر ایستاده نتوانسته در حالتی که چشمش به آن طعامهای لذیذ تافته، دهانش آب گشاده دلش به آنها کشال میمانده است، که از آنجا برود. سبب این، نخواستن بزرگوار آن مسافر، غریب و گدایان را بوده است. اما دهقانان نذر بسیار و هدیه ده که اخلاصمندان آن درگاه میباشند، بسبب آدمان کارناک بود نشان در آنجا زیاده ایستاده نمیتوانسته اند. بیشترین آنها نذر و هدیههای خود را سپرده و از آن «چاه شفا» چندشیشه یا چند کوزه آب شور برداشته در همان روز آمده گی اشان میرفته اند، بعضی هاشان بنا بر گرانی بیماری اشان يك شب خوابیده «سبک شده» (هرچه در جیب خود داشته باشند، در آنجا پرتافته) از پی کار بیچاره گی خود میرفته اند.

«من به خواستن و نخواستن حضرت بزرگوار اهمیت نداده در آنجا ۴۰ روز ماندن را در دل خود قرار دادم و در حجره چله خانه که در درون مزار بود، «چله نشستم»، فقط روزی سه بار از چله خانه برآمده به مهمانخانه عمومی رفته در قطار مریدان و مسافران نشسته از آن نعمتهای فراوان بهره یاب میشدم».

«در شب سوم که سحری از خواب خیمسته برآمدم، دیدم که کفش من در پیش آستانه در چله خانه پیش گذاشته (مهیای پوشیدن کرده نهاده) شده است. من در بار اول به این کار اهمیت ندادم و این را یکی از احترامهای بمن نشان داده فراش آنجا دانستم. چون چندبار دیگر این کار تکرار یافت، خود بخود خجالت مند شدم و فراش را دیده به او گفتم:

— برادر، توهم مانند من يك آدم میباشی و بمناسبت جاروبکش این درگاه بودند احتمال شرف و حرمت تو از من زیاده تر باشد. بعد از این، کفش مرا پیش نمان که من شرم میدارم.

— من کفش شما را پیش نمانده ام، — گفت آن فراش.

— پس که پیش مانده است؟ گویان تعجب کنان پرسیدم.

— بزرگوار! — گفت فراش در جواب.

— کدام بزرگوار؟ — باز تعجب من زیاده تر شد.

— حضرت خواجه اوبان که در این مزار خوابیده اند! گفت فراش باقطعی که گویا

کفش مرا پیش ماندن آن «بزرگوار» را بچشم خود دیده باشد.

— از این جواب تعجب من باز هم زیاده تر شده در این کاریک سر بودن را پی بردم. اما

برای درست فهمیده گرفتن آن «سر» ناخندیده و جدیانه از فراش پرسیدم:

— حضرت بزرگوار چرا کفش مرا پیش مانده اند؟ مگر در حق من یگان التفات

علیحده دارند؟

— این کار حضرت بزرگوار برای التفات جداگانه به آدمان جداگانه نبوده، بلکه

علامت ناراضائی آنکس است! — گفت فراش و ایضاح داد: — اگر حضرت خواجه در اینجا

بودن کسی را نخواهند، کفش او را پیش میمانند که این، «زودتر از اینجا دور شو!» گفتن

آن کس است. این، یکی از کرامتهای خواجه میباشد که در حق بسیار شکاکان ظاهر میشود.

— اگر یگان «شکاک» با کفش پیش مانی حضرت از اینجا نرود چه؟

– در آن وقت آن آدم شكاك پيس (برص) ميشود، – گفت فراش با آهنگی كه گویا پيس شدن این گونه شكاك را بچشم خود چندین بار دیده باشد.

«من سر «كفش پيشماني خواجه اوبان» را فهميدم و سبب از سه روز زياده تر در اينجا مانده نتوانستن مسافران ، غريبان و گدايان را هم دانسته گرفتم و درون - درون خنديده در دل خود گفتم: «من احمق نيستم كه با اينگونه حيله‌هاي احمقانه اينهمه نعمت‌هاي الوان را پرتافته روم و تا بواسطه فراشانش متولي مرا از اينجا زده پيش نكند ، نخواهم رفت و در فكر مسخره كردن آن «كرامات» افتادم : و همان شب بعد از نيمه شب - بعد از اينكه همه مرده برين خوابيدند ، بيرون برآمده همه كفشهاي مهمانان اخلاصمندان نذر آورده را كه در ايوان خانقاه ، در صفت مهمانخانه و در هر گوشه و كنار خوابيده بودند ، پيش ماندم و خود به چله‌خانه آمده با آرامي خوابيدم .

«چون صبح - بعد از سفيد شدن روز از خواب خيسته بيرون برآمدم ، همه آن مهمانان و مرید و مخلصان به رفتن آماده گي می‌ديدند و چهره همه‌اشان را غم و اندوه مانند يك پرده سياه پوشانده بود ، «چونكه حضرت بزرگوار در آنجا بودن آنها را نخواسته بودند» ، كه می‌داند بعد از آن بر سر آنها چه بلاها می‌آمده باشد .

«من این كار را هر شب كردن گرفتم . كار بجايی رسيد كه غير از متولي ، فراشان و من ، همه آدمها را نخواستن خواجه اوبان» در آبادانی اطراف آوازه شد و پای نذردهان و هديه بياران گویا از مزار تماماً كنده گردید .

«در آن میان روزی متولي به پيش من - به چله‌خانه درآمد ، روی او از اولی هم سرختر و چشمانش بيجا بود . من گمان كردم كه «حاضر او مرا از اينجا خواهد راند و اگر نروم ، بواسطه فراشان مرا بازوری دور خواهد كرد» . من با احترام مناققانه از جا جسته خيستم . او بادستانش مرا به نشستن اشاره کرده خود چاكانه پيش آمد و مرا بازوری تمام در جای اولی‌ام شناند و خود مانند مريدانی كه در پيش پيران اشان نشينند ، با احترام تمام در پيش من زانو به زانو دوزانو نشست و گویا كه يگان سخن مخفی را بمن می‌گفته باشد ، سرش را پيش آورده بگپ درآمد . از دهان او بویی آمد كه تا آن وقت من آنگونه بويها را در آنگونه در گاهها بيگانه می‌دانستم - این بوی شراب بود . پی‌بردم كه پير هفتاد ساله من مانند بعضی ملاحهای پيرسال بخارا برای «درطاعت الهی قوت يافتن» مثلث شرع - می‌دستی ميوشيده‌اند . اما معلوم بود كه در آن وقت آن پيرسال آن شراب را نه برای «درطاعت الهی قوت يافتن» ، بلكه برای آمدن در پيش من برين آدم خدا ناترس جرئت يافتن نوشيده است .

متولي گپ سر كرد :

– معلوم می‌شود كه شما از «كفش پيشماني» حضرت بزرگوار نمی‌ترسيده‌ئيد ؟

– البته ! - گفتم من با شدت و غضب آلودانه ، بانيت اينكه «اگر مرا بازوری رانندن خواهد ، سراورا به روی او ، در پيش فراشان و در بين مرید و مخلصان او كشاده داده بعد از آن خواهم رفت» . اما متولي با آهنگك ديگر به من جواب داد :

– این طور باشد ، اينجا در گاه بزرگوار ني ، بلكه خانه خود شما است . فقط از شما

التماس آنکه «خدمت کفش پشمایی را از دست بزرگوار گرفته» به آینده و روندگان وبه مرید و مخلصان این درگاه خلل نرسانید و التماس دیگر آنکه این سر را فاش نکنید، چونکه «سر مردان پوشیده به» گفته اند.

«از این گفته‌های متولی معلوم بود که او بامن بازی کردن را صلاح کار خود ندانسته، بلکه همکاری کردن را لازم شمرده است، بنابراین او بعد از بیان التماس‌های خود از کیسه‌اش یک کاغذ پیچ برآورده پیش من گذاشته :

— این: «از نوك خمیرفتیر» برین حق قدم شما است. تاوقت به شهر باز گشتن اتان، از جانب این دعا گوی برای شما سروپا (جامه وسله) هم تیار کرده میشود. — گفت وزود از پیش من برآمده رفت. بعد از رفتن او من کاغذ پیچ را گشاده شمردم که صد تنگه بخاری (۱۵ صوم) بوده است.

بعد از این ملاقات برای طعامخوری به دسترخوان عمومی رفتن من لازم نشد: طعامهای گوناگون بالذات از همه بیشتر به چله‌خانه به پیش من می‌آمده گی شدند. به عامه مهمانان نان خانه گی میداده باشند، به من کلچه شیرمال دویزه (آردش دوبار پیخته شده) می‌آوردند؛ دخترخانه (خدمتگار دختر) هر وقت آمده لباس‌های مرا برده شسته می‌آورد. من در آنجا نه مهمان، بلکه يك اعضای عائله متولی برین شده ماندم. همه فرایشان و خدمتگاران مرا حرمت می‌کردند. اگر کوتاه کرده گویم، من در آنجا «گرگ خاندان» شده بودم و بعضی واقعه‌های عشقی را هم از سر گذرانیدم.

ملا برهان در اینجای سخنش، با دختر متولی علاقه بستنش را و عاقبت پرفاجعه آن دختر را حکایه کرد که من این قسم سرگذشت وی را هم با عنوان «دختر ناکام» از زبان او، اما با تحریر خودم نقل نمودن را مناسب دیدم.

دختر ناکام

«در وقت هائیکه متولی به جایی میرفت، همراه دخترخانه یکدختر بلند قامت دیگر هم می‌آمده گی شد. این دختر بسر خود فرنجی شاهی پرتاوسی گرفته (در بخارا دختران دولتمندان پیش از به شوهر رفتن ایشان در وقت دوشیزه گی‌اشان بسرایشان فرنجی شاهی پسر - طاووسی و دختران آدمان عادی فرنجی ریسمانی سرخ عادی می‌گرفتند)، به رویش بجای چمبند يك لئه دا که سفید پرتافته می‌آمد. از خشیر خشیر کردن لباس این دختر، برتن گرفته شاهی بخاری آهرین داشتنش هم معلوم می‌شد و از لباس آن دختر بوی خوش عطر اعلا وزیده دماغ مرا چاق و دل را بیطاعت می‌کرد.»

«در وقتی که دخترخانه به چله‌خانه درآمده مثلاً بمن لباسهای شسته آورده‌اش رامیداد، یا اینکه جامه شوئی‌های ناشسته‌ام را می‌گرفت، آن دختر خوشلباس خوشبوی از تک دا که روی بند خود به من می‌نگریست. اما من نه روی او را و نه موی او را دیده نمی‌توانستم. در وقت‌های درس مزار نبودن متولی، این حال روزی چند بار تکرار مییافت. من در هر بار، از بار اول بیطاعت‌تر می‌شدم، اما بگپ پرتافتن خصوصاً در پیش دخترخانه جسارت نمی‌کردم.»

«روزی دخترخانه به چله خانه درآمده جامه شوئی‌های شسته شده مرا در پیشم گذاشت و دختر ناشناس مانند پیشتره در بیرون در میایستاد. دخترخانه بمن گفت :
- پاشا خانم شنیده اند که شما بسیار غزل می‌دانسته‌اید ، برای آنکس یگان بیت نوشته دهید بوده است.»

«دختر ناشناس در زیر فرنجی قیاس زده خندید و به دخترخانه خطاب کرد :
- ستاره جوانم‌رگ. من بتو هیچ چیز نگفته بودم . تو از زبان من يك گپ دروغ زده مرا در پیشم که ملام شرم دارندی.»

من باشنیدن آواز آن دختر قریب بود مدهوش گ‌ردم. می‌گویند که آواز بلبل بسیار خوب است ! آری آواز بلبل خوب است ! من در کوهستان آواز بلبل را بسیار شنیده‌ام . در حقیقت هم آن آواز بمن بسیار تأثیر می‌کرد. اما وقتی که آواز آن دختر ناشناس را شنیدم ، در پیش آواز وی ، آواز بلبل بدرجه آواز زاغ فرامده ماند.»

«این آواز هر چند مرا به بیهوشی نزدیک کرده باشد هم ، به من يك روح تازه و يك جسارت بی‌اندازه هم داد که گفتم :

- ای جان عزیز ! اگر من پیشتر با قلم و بر روی کاغذ شعر مینوشته باشم ، اکنون برای تو با مژگانم و در پرده چشمانم مینویسم . اگر تو آفتاب عالم تاب من بیگانه‌ای ستاره‌ات را پیش من فرستانی ، آن نوشته مرا به خاک پایت برای پای اندازت ، میبرد .

«باشنیدن این سخنان من آن دختر يك خمیازه کشیده و باز قیاس زنان خندید و خنده‌اش را با زوری نگاه داشته با آهنگ عتاب :

- ستاره ، زودتر برا ، میرویم ، مرا رسوا کردی ، - گفت. اما من پی‌بردم که آن سخنان من به آن دختر جوان چنان فرایده که مالش درون حمام به پیران سالخورده کار کوفته به آن درجه نمی‌فارد.»

هر دو دختر باهم رفتند. من هم از پس آنها از چله‌خانه برآمده به در تو مزار رفتم که از آن در برآمده به رباط متولی رفته میشد و دردم آن در ایستاده از آنجا رفتار آن دختر را تماشا کردم : همان روز شمال (باد) از طرف شمال می‌وزید. نمیدانم خودش دستان خود را به بازی جنبش داده در درون فرنجی بلند می‌کرد ، یا باد فرنجی پر طاووسی او را به هوا می‌برد داشت ، در هر حال او در آن وقت مانند طاووسی به نظر جلوه می‌نمود که بالهای رنگا - رنگ خود را چادر کرده می‌خرامیده باشد ...»

«من هنوز از لذت این تماشا سیر نشده بودم که دختر ناخواست به قفا نگاه کرد و دید که من در پیش در پر تو ایستاده رفتار او را تماشا میکنم ، نمیدانم از ناز باشد ، یا از شرم ، مانند آهوی رمیده رفتار خود را چابکتر گرداند. در آن وقت من بیت زیرین خسرو دهلوی را موافق مقام زمزمه کردن گرفتم :

رفتن به چه ماند؟ به خرامیدن طاووس!
بر گشته نگه کردنش آهوی رمیده !
او رفته به رباط در آمد. من در حالتی که مست و مستغرق آن رفتار و قامت شده بودم ،
بر گشته به چله‌خانه آمدم و به نویشتن غزل سپارشی در آمدم و در آن غزل «به آفتاب عالم‌تاب»

سرلوحه گذاشتم .

ملا برهان در آن مجلس آن شعرش را که به همان دختر بخشیده نوشته بوده است ، خوانده بود . اما آن شعر به سبب آنکه از جهت شعریت پست بود ، در یاد من نمانده است و در آن وقت نوشته گرفتن آن شعر را هم لازم ندیده بودم . بنا بر این در اینجا مضمون آن شعر را از زبان شاعر مذکور بطرز مثنوی با تحریر خودم می نویسم :

« به آفتاب عالمتاب »

« ای آفتاب عالمتاب ! اگر آفتاب عالم دور و دراز روی خود را ننماید ، همه موجودات جهاندار افسرده شده میمیرند . تو که آفتاب من میباشی ، چرا روی خود را از من میپوشی ؟ مگر میخواهی که من از فراق تو افسرده شده بمیرم ؟ من گمان نمیکنم که تو این قدرها سرد مهر و نامهربان باشی ! من به خاک پای تو سرمانده از تو میپرسم که هیچ نباشد یگان بار به این « مشتاق » ، « بسمل » شدهات جمال جهان آرایت را بنمای . اگر همین شب بعد از فرو رفتن آفتاب ، تو که آفتاب من میباشی ، بمن رخ نمایی ، من خود را در چاه با بایت (در چاه مزار خواجه اوبان) پرتافتی هلاک میکنم . در آن وقت خون من بگردن جوان تومیمانده... » ملا برهان گفت : « من در پایان این غزل خود يك پیتی را که گوینده اش معلوم نبوده در آخر مکتوبهای معشوقانه نوشتن آن در بین « عشقبازان بخارا » عادت شده بود ، نویشتم و آن بیت این است :

روا مدار جوانی بمیرد از غم تو تو هم جوانی و از خود امیدها داری !

ملا برهان گفت : « همان روز در نزدیکی فرو رفتن آفتاب ستاره آمد . من از وی پرسیدم :

خط و سواد داری ؟

نی ! - گفت دختر خانه .

« من از وی خط و سواد بودن او خوشحال و يك درجه خاطر جمع شدم ، چونکه میترسیدم مهاده سرما بواسطه این دختر فاش گردد . مادام که خط و سواد نداشته است ، غزل مرا خوانده نمیتواند ، تا که از مضمون آن غزل به واقعه عشقبازی ما واقف شده فاش کند . البته نظر به عقیده من يك دختر ۱۲ ساله صحرايي نه دل مرا و نه دل دختر زيبا را خوانده نمیتوانیست ، تا اینکه با این راه راز دل ما را فهمیده آشکارا نماید . »

« من از آن دختر پرسیدم :

پاشاخانت خط و سواد دارد ؟

دارد ! - گفت او در جواب . - گاهی خط مینویسند و بسیار کتاب میخوانند .

« من غزل خود را به ستاره سپرده ایستاده برای احتیاط به او تأکید نمودم :

این غزل مرا به کسی نشان نده و به پیش من آمده از من به پاشاخان خط بردنت

را بکسی نگوی !

- از شما پیشتر ، این گپ ها را بمن پاشاخان تعیین کرده اند ، - گفت او تبسم کنان .

- تو به پاشاخانت وعده دادی که بکسی نخواهی گفت و نخواهی فهماند ؟
 - بی وعده دادن هم من یگان گپ آنکس را و یگان کار آنکس را بکسی نمیگویم ، -
 گفت دخترک با قطعیت تمام وعلاوه کرد : - پاشاخانم مرا بسیار دوست میدارند ، دوستداری
 میکنند و شبها در یک جاگاه میخوابیم ، من هم آنکس را بسیار دوست میدارم و از گپ اشان
 نمیبرایم .

« ستاره کاغذ مرا گرفته برد . من دردل خود گفتم : «آها ! این دخترک ۱۲ ساله بی خط
 و سواد صحرائی هم «به شرافت در گاه خواجه اوبان» بوی بقل را شمیده بوده است. ما باشیم
 باوجود خط و سواد داشتن و شاعر بودن ، بیهوده در مدرسه خاك لیسیده خوابیده بودیم .
 « مگر دل دختر صاحب جمال (من او را نادیده صاحب جمال تصور میکردم). از دل
 من هم زیاده تر بیطاقت بوده است که از میانه ده دقیقه گذشته - نگذشته ستاره باز آمد و از
 تبسم کنان آمدن او پی بردن ممکن بود که وی برای من یک خبر خوش میآورد. من به چله
 خانه آمده در آمدن او را منتظر نشده بی اختیار به در حجره دویدم ، تا که آن خبر خوش را
 زودتر فهمم . اما دختر خانه سر دستان نازک خود را بر سینهام نهاده مرا نرم - نرم به پس-
 به درون چله خانه تپله داده :

- بی صبری نکنید ، درون در آئید، کسی پی نبرد ، - گفت .

«من در خجالت مانده در دل خود میگفتم: «آها، این دخترک صحرائی «ساده دل «در
 عشق بازی از من داناتر بوده است و من از وی بیخبر مانده ام. حیف از آن عمر ۲۰ روزه که
 بسبب بی جرتی و نادانی من در درون چله خانه در تنهایی با خون دل خوری گذشته . من رفته
 در جای خود نشستم و شرم می داشتم که به روی دختر خانه بی که معلمه عشق من شده بود، سر
 برداشته نگاه کنم . او کاغذی را از درون آستین خود بر آورده بطرف من دراز کرد و من
 بی آنکه سر بردارم، آن کاغذ را از دست او گرفتم. او به خواننده دیدن من آن کاغذ را نگران
 شده با آواز پست :

- بعد از تاریک شدن شب به تك در پرتو مزار بر آئید . من آمده شما را گرفته بجایی
 میبرم ، - گفت وزود بر آمده رفت .

«من دستخط یار مهربان خود را، چنانکه قاضی کلان به دست خط امیر میکند ، اول
 از سرم بالاتر برداشتم، بعد فر آورده بچشمانم مالیدم ، بعد از آن به لبانم آورده تا تر شدن کاغذ
 بوسیدم و پس از آن کشاده خواندم . آن یار مهربان در آن کاغذ نوشته بود: «ا که ملا ! خط
 من بدخوان است، بنا بر این همه گپ ها را ننوشتم. عیب نفرمائید ا و هر چیزی که ستاره گوید،
 بهمان عمل نمائید !»

(مانده دارد)